

125
78



125
79

125 - 79

Отрывок из "Дивана Бидиля". Литография.

هو هر جا بر نگیرد و غبار از خاک مجبور
همین آواز میاید که ناچار احمد باید

نفس هر دم ز قصر خشر میکند بیدل
پا تنمیر بر و بر اینه سهار اچنین باید

بید باغ کج که کوشش نهنزلی آراستند	بفشار تن آسانی دلی آراستند
نقره پرواز زخم محلی آراستند	نار سادست سعی کاروان عا
عاقبت بزم و باغ بسجلی آراستند	خواب است آرزو کردم طیبیدن
موجود شد دو عالم تا دلی آراستند	صد بیابان خاخر و تسلیم آستخانه
تا تو هم مزرع بجای صلی آراستند	آبرو بگیرد آبیاری سعی حلق
از بچوم مطلب آخر جایلی آراستند	دفعنای بی نیاز عالی بر آراست
از نم شکب آکین بیلی آراستند	سیر کشم ما جین سجن قم چو ستم
اینقدر دروغ گویم از دلی آراستند	آیتلسل جوشن این مست خشم گنیم
پست از خاک گستن بسا علی آراستند	بهرد که هر بدر قاصح سیر ایندیکام

بیدل از ضبط نفس مگذر که راحت بربران
هر کجا گشتند نسیمی محلی آراستند

با تو اشکال نکرد و عیار مرد
نجات سیه بود محکمت بسیار مرد

پاس و قاروسد کندر برابر است
 دنیا ز اهل جود بخود ناز میکند
 بهمت بلندوار کز اسب اعتبار
 در عرصه که با فشر و غیرت شب است
 پار جهان بوج زدن سنگ بهشت
 بیست غم سیر بجا و بلند است
 جز سینه صاف آینه مد جان بود
 اینجا در استین بخون طه خوردن است
 کندم بنیر آف آفم چه در است
 اینجا که چرخ دون کند ادا و جان
 برشته است بسکه در عصر طوق خلق

جز آبر و چون نشاید خصم مرد
 زن پوه نیست تا بود اندر کمال مرد
 با غیرت است آنچه نیاید بکار مرد
 کسار را بناله بسجد و قار مرد
 در پنبه زار خیر نسیفه سزار مرد
 بر خصم با صلاح دلیر سیست عالم مرد
 هر جانم بود جوهر جز ات خباک مرد
 امین تا کجا شود امین دار مرد
 یار تو مشکل زن پسندنی چار مرد
 چیز از فشا خصیه برارد و مار مرد
 نامردی زینکه نکرد و سوار مرد

بیدل زمانه دشمن ارباب عبرت

ترسم بپست چیز و ده خنت سیار مرد

سپند بزم تو تا بقرار کرد و ناله
 هزار کعبه و لیکن محبت پرست

طیید زلف هر من اشکا کرد و ناله
 هر کرد هر چو نفس بکند و بار کرد و ناله

چون آنها که نذر و زخود تهی شدن من
 ز ساز جزای عشاق نکر و نوانی
 من تعلم الفت که ام دوست من
 حوطا که در میان بنار آتش
 بگریه خون منی که چکیدن اسکی
 هزار قافله شورس بچک مسید
 ز روز کار و فاجعه ام نه در وقت

بذوق آنکه نفس سوار کرد و ناله
 مگر ضعیف بنقوم نار کرد و ناله
 ستم رسید بجزر حار کرد و ناله
 نف بکرد من خاکسار کرد و ناله
 دل شکسته با شکار کرد و ناله
 چه باشد بنیبه بر ناله وار کرد و ناله
 رحمت جانی من کو به سال کرد و ناله

در آتش افکن و ترک او بخواه زبیدل
 سپند نیت با خست سال کرد و ناله

زلف تو ام بود شکسته ام داوند
 بخود سیوه نازم که بیک ساغر نهد
 دل خوش شده در آینه در دست ام
 صد چشمه بباله ز غبارم تا شمر
 فال بلا حرم قطره کو هر شده ام
 به تسلیم غبار بهوارفته من

وصل من خواستم امینه بدستم داوند
 نه فلک کجک از آن ز کس دست داوند
 حیرتا بگو در روز استم داوند
 که بچو لا تو بگو ز شکستم داوند
 انقدر جهد که با لب بستم داوند
 سجده کم نیت بهر جا که نستم داوند

Handwritten marginal notes in Persian script, including the phrase "بذوق آنکه نفس سوار کرد و ناله" repeated vertically.

نه فلک از مرگت تسلیم است
چه تو را کج که در قافله عرض نبرد
ناوکم هستم از چون سیال گشت

حسب کما عجب از همه بستم دادند
جو استنک و ناله پرستند
بتغافه قدر صافترستم دادند

بیدل از تیرت زلف از لاج می پرس
انقدر دهن آله که هستم دادند

پنج امشب بال فغانی میشود
هیچ ضرر در طریق استجوی کار نیست
نشانیست حال که هم نشتر خال را
موج زیندم سپهر ناخدا محتاج نیست
چو لطافت منت الود که در عهد
رخ مپوش از من که چشم حیرت مرا
عاجز مچند آنکه در عرض ضعیفیه مان
که خندانم بشد فشا رحمت بال با
بسکه که میها صحبت بن و
راحت جاوید در بطاعا آرزوست

گردارم دعا بار ربیانی میشود
پای خواب الود هم سنگ نشتر
باو هم کر میبرد تخت روانی میشود
نشتر مالک استن با دانی میشود
سایه بال پر کوه کرانی میشود
بر سر محکانه بال فغانی میشود
ناله که باله نگاه ناتوانی میشود
منزه است از خسکی استخوانی میشود
اشتر این کال و نیم کال و انا میشود
بالی پر کر چرخ کرد و اسیانی میشود

سیرین پهل نقد زرک اسباب

سوز از هر چه بر کرد عیان میباید

ضعیفها بیا عجم طاقت بر نمیدار
 اصل لا چند سازم کار سالار جوان
 طرف عتق است غیر از زرک نه سیرین
 بذوق فکرم بر هم نهنگانه مکن
 دلیل زرک اسباب بشناس از بد
 مگر چو نقتس با خاک محسورم کنی
 دل از پیتم چند از آنکس در سبب
 صفیه کار منم را که سیل بر وجود
 ز سار کس بیها عجز پاناله دارم
 نزار زد تبصیح که جنس سمان
 بیا و از سترم یک فرخندگی

سجود خاک اطهار طاقت بر نمیدار
 نفس خود محلب سیر از دو سبب
 ستم نه از حرف خود سلاب بر نمیدار
 که کوه از ناله غیر از تنگ بر نمیدار
 نگاه بید باغ ناز عجب بر نمیدار
 افتاده در دم در محلب بر نمیدار
 که که تهنه کله سبب حیرت بر نمیدار
 ندارد بار تا که دولت بر نمیدار
 در در طوفان کند جز دست بر نمیدار
 دو عالم بیکه باز نیست بر نمیدار
 سخن شطارم برق مهلب بر نمیدار

بزرگ رسم پردازان تکلف میگویند

و که ز سفر الفت جبار نمیدار

عجز طاقت بگر قال غم مردم کرد
 گو خرم و غم تعلق چه کند اسباب
 عاقبت مزه فراوانیست عالم سمر بد
 نوشته دارم و جای میکنم از قاصد
 غافل از زشتی اعمال و میدم بهیاست
 سحر پیوده ندانم بجایم میسر و
 گفتم است خرم از عالم مطرب
 چو خط جاوه ز سر مستقیم
 گر ضبط نفس نخته گوهر است
 نفس شکا نه هست چه تنزه که گدا
 نقص است بر زینت تقلید کمال

پس بی بال و پر ایضا از آدم کرد
 بنقد رها بقدر خاطر صیام کرد
 در و عظم تکلف تنوان یاد م کرد
 آه از آتش که غم پیشه ما دم کرد
 عشق است از آنکه منفعت ایجاد کرد
 نفس سوخته شد سر نه که فریادم کرد
 سیم اطهار ز با عنق ار سیم کرد
 هر که بد از فقر قدم صادم کرد
 وضع جو خاستر بعلم و ادب استادم کرد
 سیشه بر سنگ ز نسک ز یاد کرد
 فقر مال الا که راسته نکرد آدم کرد

بویکفیت نیرنگ و فایم پیدل
 اگرچه نیخاست فراموش کند یاد م کرد

بگر آینه در غم غم بد است
 صفحه ساده تر خط نیرنگ بد است

ولی اشفت عبدال المرید است
 خیر کا که نظر با سمر بد است

نغمه چه مختلف است که نوحه
 بدتم با تاراج تپه بر سنا
 بسکه درم عرق از خلب رو از چو ابر
 عدم و ادو لانه دلدار سیر
 رسک آتیر بنم سوخت در کوه
 و صیبت حیرت هم است
 قدیر بر عاقبت اندیش است
 بسکه در کت است نه است
 هست صرف و جان غفلت و اکامبر

ناله در نغمه ز بر و بر سنا
 صفتی بر هر را علم بر سنا
 اگر خیال هم بهوار فقه نمرد است
 خاک را گشت نقش قدر بر سنا
 کم سدا از خویش ز جیب صم بر سنا
 مژه بر هم در و کرد بر سنا
 زندگانی بر قدم دید نمرد است
 با نغمه ای اگر صبح بر سنا
 خبر از خویش گرفت بر سنا

خواب پا بر دوز ما حمت جان بل
 مسوق پیکار ما را فکرم بر سنا

در حین تو خرم با جل گیری
 کجا است در عالم خیال تو ام
 مزاج عائن و شفق بدان
 بحیرت است نگاه ادب است و وفا

هجوم ناز سر با نغمه بل گیری
 نهر آینه با جلوه متصل گیری
 در سعه نهنگ هوای معتدل گیری
 در سخن خلوت مستقل گیری

بصالح و طراوتی خیال محال
کس بجز چونکه لذت شناس است
خوشم که ناله ام و در خشم خود دیار
کفیل و خست ام هرگز چون

مگر جلعق از طبع منقل گیرد
نقش خست بر هر جلون مضمحل گیرد
چو سوز تا کی ازاد کی بکل گیرد
کسر نکند زار خود را بخل گیرد

ز نسیم بیدانی خوی آب میگردم
ببا ای پیر تو نام دل گیرد

ز نسیم تا که برو غیر و باشد
تصور طبع در خورشید میسوزد
از رخ خاک فانا که فرزند پاک خورد
سرخ جان در خلوت میدوید
ندارد خرم صادق انفعال هرزه جولا
مره هر جا بهم سانکا هر نفس
چه امکاست خرم بردار و بار و عجز
ز بس چیز کل تنگ کنی نذر کوشش
بغیر از ناله سامان ندارد خانه

نکه باید بخود چپد اگر ضایع
چه ظلم است بیک دور از تو با شناس
در هر دست تر که همه ایضا
غریب خانه این سیرم کجا باشد
بازده که خورشید اگر تیرت خطا
نه سامت سحر جوته در بیضا
اگر زینل جو تا جگر صد عصاب
اگر ز کفر و کشتاید شکست با
کمان حلقه زنجیر تاثیر سرد

ندارد و بیچاره که از من
پایه آن از خود گرفته دارم فاصدگی

همان پزیرک میوز و نفس هر کجا باشد
بسحر سوخته چشم سیم در قبا باشد

تا مگر چه مغرور اقامت ماند پدل
بسا و از نیک نام در وقت سر باشد

صد بقشر طرخانه دنیا باشند
سر نخانه کثرت بد نام زده است
خوبی که جگر سنگ حکا ند بهر
ارز و داغ امید است خدا یاپسند
آبر و جگر است بر کف دارم
فیض عشاق اگر کم کند نصرت حق
سوق بکوت محبت جگر میسر زود
صبح گلزار و فانا به با شریک است
تفسیر نیک و دو عالم در دست حق
از تو با اینک ازل آبر میرسد
سینه میجو بسد از میجر خان شو

نفس کربل سوخته ام چایشند
شایدم نشا تحقیق و بالا
طاهر از دل عشاق بینا باشند
چو کز خورشید و نشا بصبها باشند
لاله رویان کرم زنگ تا باشند
تا هزاره غم زنگ بر لبها باشند
عوض داغ مباد و اید بیضا باشند
اثر آن به که با نقاشی بیجا باشند
همه که ماست که این مینه بر ما
حکم سر داغ جو قست اگر با بخشند
جرم ما قبل آن سب فرود باشند

بیدل آزاد من در نفس کنای است

تغذیه خجالت بچید با
خانیت نیک بهار سرگم
طریقت دل که به صبح بخت
با طهارت مشو از خجالت
ز انعم مراد سر مو هوم تر
چو موج که بر که از سرم دریا
بجوئد هر گرم پشم خاک
من شیر مطلب و آه حسرت
نفس سلا متنگ جمعیت
حریت و حمت فاسد کرد نام
چاپرور استانی نیازت

اگر پیدل ما در عرض هستر

در راه است که سپهر خجالت

آنان زین بر ما وین باشد
ز انعم سپاه غلطیده باشد
ز کل کل که کر خندیت باشد
همایه که ای عیب پویده باشد
چه فهمیده با که فهمیده باشد
نخا تو در هیچ بچیده باشد
اگر اوده با شیوه چیده باشد
و عا که اثر بر ریتند باشد
سحر کرد خرابر پائیده باشد
هر ستر قدم در منر حده باشد
ولی در استم آب گردیده باشد

بخوابم حیت و دیده باشد

<p> سرمه در چشم بریا مگر شد فکره امروزم بپسند واکر شد دام از آلائی بر ما مگر شد سایه از غرگشت خنجره لا مگر شد عالی تصویر غفقا مگر شد نمکونا مزینا مگر شد یک جبار خود ارفق واکر شد کوه از من اگر پا مگر شد صد سگست از موج دریا مگر شد بکه با درود لها مگر شد این نهنک شسته دریا مگر شد آخر این صفرا بسوی میکند </p>	<p> از غیب ارم هر چه بالا مگر شد بسکه مدد حشت به قوم رساست تا خود با قرست صحرا بر بنون خوابنا کانه میرند از آنکه سخت پر نکفت شرعیا خوردن بهیست از انفعال عقد کو خنجره که تقیبت خون با گران جانان ز خود می کشیم تر ز بانی نخت عقدرت بس محمدت از اینک تن بستند عالمی میرود حوت نسود ز پرستر میکند هر لایه </p>
---	---

بار ما بیدل بدو سر عاجرت

سایه را افتاده کیها مگر شد

مزرست بجز فوار شده باشد

از نامه ام آسوخ مگر شده باشد

و ناله کم کرده از منفعلم کرد
 آرزوی من دل از خواججه عجب است
 از طینت زنگی نبردغان سیم
 زاهد مجد از مجسرنان بد است
 بر فطرت ناز بلند نتوانند
 بخشیم جسمی اقبال خیالست
 رسوائی فطرت کس از هرزه نواز
 تدبیر صنایع نوع از هر که حصارت
 مندوب و چشم هست کجا همیکه تو در
 زینبایع مهن نامه بان که نتوان

این رشته کلو کیر چه گوهر شده باشد
 خرد سحر و شرا اده و خورنده باشد
 سنگ محلی تا بجای ز رنده باشد
 در خانه این مسخره و ختر شده باشد
 از آینه با چقدر سر شده باشد
 بیم ز اگر صاحب افسر شده باشد
 صحرا به از آن خانه که بیدر شده باشد
 آینه اگر است سکندر رسد باشد
 تا هر چه توان دید مگر شده باشد
 هر چند صفت تو گوئد رسد باشد

ما هیچ ندیدم از این ستر موهوم
 بهر خیالت چه مصور شده باشد

بر خاطر من غم آفرینند
 جو صبح آنجا که من پرواز دارم
 عرق کل کلام از سرم هستر
 طینت جسم من غم آفرینند
 قفس با بال تو ام آفرینند
 مرا از چشم تبسم آفرینند

کهر موج آورد اینست جوهر
 جهان خورزینیا کوشش است
 وواع خنجر کل نام کردند
 کف خاکی که بر بادش توان داد
 علا جبریت وواع بندگی را
 اگر عالم بر او برسد است
 طلسم زندگیا لقت بنا است
 چنان تا بزم سر از فرمان است

دل با آرزو کم است بریدند
 سه سال از محنت مردم است
 طرب را نام عنتم است
 بخون کل کرد آدم است
 اگر بشم دگر کم است
 بر این سر هم است
 نفس را یکم مردم است
 چنان بر بوم دگر کم است

هر چه ندارد جان وواع
 نیکیز را بجهت خاتم است

بستم بر کجاست سخن را بعد تر زرد
 باهنک نشاء مقدم کلشن تا شایب
 گریبا جامه وازند است
 بخارم حیرت است وادار کج
 بناسر وفادری هر است

ز این سر کجاست سخن را بعد تر زرد
 جوجه هر کجا صدستان سیم زرد
 سکر را برض ازند صد فاسد
 بکوماناله اسر بر دار و جا کج
 بنا حسرت ویدر چه است

بصورت که هر چه هستم بجز کف نامم
تو که از بهمت پید کاهنم غایب و ز
تو اسم تنگ سر با یکبار جا کهنم
چونک تمن نقد بروم و در کرده ام

هر که ایسم و من نشانم صد که ز
بوقعا است سیاهم تر نهدنگی که بریزد
هر هر جا که رسا و بسکند نهک
هر نادره سب اسب ز ز سر زرد

کلاه عزت افلاک در پیش با کبر و
چو بیدل مهر که از راهت خاک بسریزد

بخورد و طربسم آفریند
نثار ناز از اندیشه مهر کوی
سکست عاقبت تنگ کردید
جای سب بهار بید ما غرت
هر جا و حنت سر خنده داند
کل ایستاد آفت سب است
بتسکیم هر رخ سروج بسیل
کریا خنیم بود از جملت نخه
چو ماه و خنم وضع سجودم

مگر نش عمل سم انسریند
دو عالم جان بیکدم است سریند
بهر جا ساز آدم قن سریند
بیک ص روت گل کم انسریند
نسرار و برق لرم است سریند
سکست نهک نوم است سریند
پرافتاده هم هم است سریند
در شهرت خاص عالم است سریند
ز پیشانه صفت دم است سریند

نه مخمور ریزی صیقل

و ماغت از چه عالم است برید

ای ساز بر دست تو هر چه کاغذ
کس نیست جز حکا طبعت است
با کسب هنر فیض بویا شود
هر نامه بطلب ما جاست
گر گهی آینه ات از نهنک پرواز
سهلست سینه دل تیغ کشید
هر نقطه که از تیغ خال بویا
از راه تو آسای بر جبینم
تسلی از زلفت کرد و رخسار
تبت جو اطل عاتق بدید
فریاد که در کتب بجای صل مکان

تا بگذر بر سعه ز فردا کاغذ
که آتش کز آب به و نم کاغذ
تا خط نماید شون اندن کاغذ
تا صد نفس سوخته در جبه کاغذ
ای علم تو مصروف کجاست
دار و نم آب شکر کاغذ
آرام نگردد چو شکر بر تر کاغذ
خط نخیزد دیگر در دامن کاغذ
بر هم نخورد حرف به چیدن کاغذ
در باب حریر قلم از سیون کاغذ
یک نسخه نیز زید بگرداندن کاغذ

پدال عاصم بران کرد

انکر نشود تکه پیراهن کاغذ

است که تو بقاصد اگرد و کفا
 نقطه تخم میدم و ماند ریشه خط
 چنانچه صفا کنی ترا و تخم خیر
 سیا کرد فلک نانه میدم را
 ز کلف نهان نام ابری
 بر دلی قم داغ حق ماینیت
 چو مهر نه سجده سپرده خط
 هزار نفس زهری در شست
 نفس مسوز بر د ازلان ماو
 به نفس توان که اعتبار گرفت
 تهنیز کینه مدا طسنت ننگ و یا
 بدست غیر مینب و ادم و محبلم
 قاعجسرت دیدار غیر تحریر است

سینه در مهر پاکست درم مهر

بسیر اسکت دست مهر دهد
 چه دولتت چنانکه شمر دهد کا
 اگر به مطلع فیض سحر دهد کاغذ
 سیر آنکه محبت بر بصر دهد کاغذ
 مگر باو خوب از چشم زد دهد کاغذ
 بگو بلا که نعمت نهان تر دهد کاغذ
 عجب مدار که بوحسب بر دهد کاغذ
 بسا بود چه عرض مینماید کاغذ
 بسلطه ما بقدر بال و بر دهد کاغذ
 در عرض رق بافتان زده دهد کاغذ
 ز شک عرض سرریشتر دهد کاغذ
 چو فاصدیکه بجای دیگر دهد کاغذ
 بیاضین و غیر کار کرده دهد کاغذ

مگر ز دست کنایه خوب رود دهد کاغذ

بصفتی که حدیث خیر کتم تحریر
 چه ممکن است در اینجمنان ماند
 خرابی مخدوم پسوایان را
 بهلاستراکرا اینچه خوشتر
 ز دست ابد عدم هر چه آید اعجاز
 ستر کاغذم از آه من جدر کنید
 کرفتم آنکه درین دست نشانی مقصد
 بود نسخه ما سخت بهم افتاده است
 کسنت سعادتمند لا حنت عمر
 زمین طینت نایکینه خیر نفاق
 بخودستم مکن ایطالم حیدر

زسطر ناله طراد و خویوشه زخمیر
 سیما بخت عائق چو موبجای
 یخیز غبار آفتاب که میکند تعمیر
 در صفتی که شهر بر سره بقوی
 بخدمت من پذیرند اگر کتم تقصیر
 در هم بخود زم آتش اگر کتم تاثیر
 بنزنی ز سید رسوخ ابله گیر
 خیال حیرت آینه میکند تیر
 بیار سعاله نشد هیچ خادو کیم
 باب ایراقه که اند نمیر
 در هست کسیر یکا سنده در میر

خدر ز زم نه عند لیب مابیدل
 در آن کسرت بمقار ما چو آتش کیر

چو صفح مکان دو عالم خوشد بکیر
 باله وار زنده صبح جز جاک حکیر

از غبار جلوه غیر تو تا بستم نظر
 بسته ام محرابه و شیر از سر کرم

خدمت مویس است تا اگر باقی
 چه گفته ز سیریا ما سیر سکی و آ
 وحشت است با کیم صخره مخمور است
 علم الله از مخافه ربا الف داده ام
 این است دلیل وحشت سرتار ما
 که فلک اعتبار که جا سگوه است
 فکر و داند این چاک غبار الو است
 سیر نه که به سوسه از کفر غافلین
 چند بایند سرفرو کعبت بار

کلر خان از این سوزنا بر منند که
 این زمانم نیرب خیر است از چشم ز
 صوخیان بود صد دامن سحر
 نیست میکا قابل سیر از به ضبط نظر
 هر قدر افتر کرده سنگ بر بند و شر
 بر جلا و است نه خرم کرده در سنگ
 هم تو و هر چه صبح سیر با صبح در
 سوز برو از توام دید خرد بال و پر
 هر هم اینها فر از زود بخند وین

نزل سرتشکالیم عجز افاده کعبت
 با هر حال است بدل شک را سفر

است زینکه سرفب سمار لغز
 طرب سار غفلت عرق خجالت آورده
 الم وواع طنب کج در ذول سیریم
 طبر سیر باد دوم در از نمو سیریه

بوار سازند خاکم سحر شطال لغز
 تکه است با کلام کمر خنده کال لغز
 بیچاره ناله بجم غنم سوار لغز
 چو سحر چه کرد ماند نطف سوار لغز

سوره
سوره
سوره

<p>ز چه پند نیستا قفس ندارد حسنه بگذارد از اول او را که فرو گذارد حسنه من اگر روح ندارم تو چه داد حسنه نگه کردی که کلیم با چه کرد و عمار حسنه زیر کجا رسد تو و بیکجا حسنه</p>	<p>سرا راه چشت هست ز غیا کبست کهنه باغ اعتبار است و فاندازد بغز و شوق است منو و شش و عطایا بفسانه متغاف است مستی چشم تن عدم و وجود مکانست هر دو موجود</p>
---	---

<p>چو صلیح است پدید ز خیال گریه بگذر</p>	<p>مهرات نمندار و ز چه می فشار است</p>
--	--

<p>میں سپید ولی بخلا غبار کوشش ناله هم ندارد و بار از عهت است محبت دیدار نامیست که ندارد و اینهمه کار مهره از دست ما گذارد و مار نیت خانه کمان دیوار صبح است که کرب بجا گم ما هم دانستیم کم از بسیار</p>	<p>خاک مانا ما بجای نیل تخت پواید بر برر مقصود ذوق امین سلامتی داریم نیوق مفتست ورنه زین بسیار دل گرفتار ریشه اصل است پیشتر چه جان نوحه دار است حیرت ما است سر دارد هست آفت شمشیر چون چه بجز</p>
--	--

منعم الکرم چه امکان است بگذر از سر شیکه سن رنجا طایر کاشن قناعت ما	مخدر از خواب کی بیدار از رک که دست پر بود دانه مهر و زبستن منقار
--	--

سخت نتوان گرفت از من و هر

بیدل از هر چه بگذر بکنند

در هو سکاع عالم بیکار مگذر از عشرت بهینه فرست زینت نقد کینه صبح فکر جولان کج روزین چون کین صبح سجده نامی سیر مجر مفصله مهر چست مهره فریب جهان کشجفت لعل دل دو نیم برست کینه خیزست طبعها در چشم کمر عزت آسائست	اگر تا خنجر سحر بخار پای چسب سحر حصار اره و اما یات بر بسما از بچم دست آبله زار بسته ایم از خط جبین زمار دانه مهر سیت بر سر طومار دل سالی سنگ استکار خاطرات خوش که گندم سب زمار سنگ باشند برین مخم زمار سر بکفت کبر و آبرو در
--	--

بیدل افسانه بنفرد و تن زن

شب در آنست کنگو بیکار

چست بر این همه آزار
 عیش فرو خیال نو میدست
 نیست امروز قابل ترجیح
 در شر شرونی انفعال هست
 دم پر ز رخه مسوغا نسل
 شاید پیشه بار آید
 چیرت در روان اینست
 چست با غم لب مغز
 مگر کسرتک لا آزادی است
 نوسواد کتاب میدم
 خلوت بر تکلف دارم

کل و چشم و ناز و صد مژه حنار
 حسرتا غم کن مجب الزنگار
 حلقه صحت بر حلقه مار
 سر که ناچار عطش آرد بار
 صبح لانیست در فشر تکرار
 غم آنکه بیاد جلوه بکار
 نهان تازان کفر بهفتار
 بال پرواز نیست بر منت
 کوه صحر است گرسنه سواد
 غاف با زانچه میکند تکرار
 هر اگر وارسم نذارم بار

بیدل این باغ حیات آبا و

هر گل اینجا است پست بر دیوار

قد خمیده نذار و غیر ناله حضور
 وجود عاریت آفتاب است
 محیط فال غیاثه زین من
 بیا جلوه قاع کشف فضل مباحث
 نقاب مغر مطلوب از طلب واکو
 سه سر بر یقین سه کسر چون علاج
 در زین خونگن حیرت از غیر سها
 کز زین زین فلک زیناد و غم
 سفال خویش زین سه سر سها
 در ایجا قاع میخیزد آبا
 چشم عبرت اگر بگر چه خواهد
 اگر نه کور کفالت فسرده مگاش
 کوا غفلت آفاق کسب آگاش

زبان ز عرف حلام کاشم پهل

هر نیت خانه زنجیر بر بیدار معمر
 خواه غیر خمیده زین بیکر مزدور
 نماند این ام را مگر سرب از دور
 در سخن آیه سوز سحر خلوت
 قوی و ماند رخ خیابان بر لب سها
 فرست از علم دار رایت منصور
 کمال باقیاران بدستگاه حضور
 بنور و نرس میبار خانه ز نور
 سکت چهره مور کینت از حضور
 خیار بود کسب سه سر در هیچ بود
 ز جامه خرفه از خانه با بعر بود
 کشاد چشمه مانده خربس لب کور
 با غم سه سر باشد بخوابد

بهرزه چند کسر دست از آن سه سر

چشم و احوال بیشتر از خوشتر است
 از سگوه آه عالم سوز من غافل است
 فرصت هر کثاد و لبس هر کس
 با هر کفر صتر و یک املها پنجه ام
 یسبح بهتر است هم آن کفر
 کسوت و بیکر ندارد و جلالت عریانی
 طبع نیز نگم که در اندیشه در مرقا
 ساق و پنجه عبرت بر کفر صتر
 کوه مانع الفت با این آن بدو ختن

غول خوردم در دم خواب خوشتر است
 کل خنر خوابیده اینجا در است
 این سبب است از دست از من حاکم
 برق شوگر که بر دارم هر است
 حق تواند شد خط بنات است
 سید هر چه از بر دود است
 مشط من بودم که دست در است
 میکش ساغر زهره زلفه است
 کز دماغ خویش لب زیم خوشتر است

نیست آسان از طلب هم چنین دان
 بیدار اینجا محراب کسب خوشتر است

نه جام باوه سم نه کاشه طنبور
 ندانم این همه کس است بر اگر چه
 بچو مبله اسکت بسامان است
 بخرد پنهان است اما حق مینام

جز نقد در جهان کسیر است هیچ
 ز بحسب آبله دار است کف
 در نیمه حقیقه همی خوشه میدد انکو
 هر باید است سیلها رسنده ام

چون غنچه گلستان پسندید جانان
 ز دل قال توان بود مهر بر دون
 جهان طم که دیدار و با بنو نظران
 کشیده اند درین سه معرض شایان
 ز موج دوزخ چو بر سر کسب سیاله
 تا معائنه کرد از قیله ساز موج
 چون غنچه سوزن چو اندوز و نه
 زیار دورم و صبر ز دارم ناصح

بی بیضه بخر غفاس و بر عصفور
 بجای غنچه اگر خوشد رک طنبور
 پا بجای غنچه سازند ایم بطور
 عمل تلاوتش از طبیعت زنبور
 بغیر سر و دست عتبال غرور
 هر جگر راست همقدار و جگر ناهور
 کس بر ناند ز شهید حقیقت مهور
 دل سنگ است همین ناله می کند معذور

ز سر و مهر بر ایام دوم فرزند سیدل
 مباد و چه سحر است از نفس و مکافور

هفتاد طایر و سرنیال است بکجه
 ای صبح امید صراط باشد به شتر
 اقبال بشتر به پاست ندت
 در محفل بشتر منشین موافات
 آن که دهرین سنگا لبشماست

بغیر نفس حسد تو هم در نه بر کبر
 با دوی نفس فرغش امر بکبر
 اگر تاج بفرق تو نهند دست سیر کبر
 خیانت بهادت نفس جام سحر کبر
 هر سنگ پیر بر و از سر کبر

ایچله مرکب اینهم فیض سبط
اگر قطره بود قطره محیط سبط

افراط حقیقت است اعیان بفرط
کم طرفی بفضل ترا مانع است

ای اشک دمی بر مره تر

رفتی جو می از سالن و دیگر نه نشستی

آه از تو حرمین مجلس اگر بر نه نشستی

علم همه افسانه تکلیف صدق است

بجز خط محققین و بی سطر نه نشستی

نار استی از جاده فهم بد انداخت

مرا خاک نشستی و بر آن نه نشستی

حاصل پیدار نعلقه شدی بیک چه

کتاب بعون الملک الوهاب

آینه و را به چشم نذارند
نشکاف از نظم جهان معترف

اجرا دارا از نیت مصاف
از بکه بهم تنگ نیست قواف

زیر شجر حصار فلک سعد فروت
بهر قرین زبان تلماسه

مسب بر سرم آمد وقت بد هوسی
زلف لیل القدر صبح خیار
زود جنگ بدخواه دیر صلح مرو

سایه بر سرم گشتند ما بال اغوسی
حسره بر سر بدر نستر بنا کوسی
سجع عنبر زین موی بر عاقب موی

اشیاء همه لاسوخت ز فز حضرت
چو از نفس بر جا بهجوشن خاموسی

سرم صد سخن خندیده میداوشیری
با سانه دارا نیت دیدار کردین
من مستقیمت ما چو حکم فرمان
اگر از اهل تقوا برهنه از توانانی

کنون از ناله در تار کی شب افکن تیری
صفا در چه زنگار دروید سسکی
نشد و خند خادامه کفر نفس احرار
در دریا تعجاج بفرق تو نهد دست گیر

در خواب
بمان بهادت
نفس جام
مهر گیر

اطراف حیرت آباد موهوبی